

محمد حقوقی از احمد میرعلائی می‌گوید

■ در مصاحبه‌ای که مجله مترجم چند سال پیش با مرحوم میرعلائی کرد و در شماره هفتم این نشریه به چاپ رسید، او از شما به عنوان یکی از یاران *جنگ اصفهان* یاد می‌کند که ترجمه شعر "سنگ آفتاب" را برایتان فرستاده و شما آن را در دفتر ششم جنگ منتشر کردید. بنابراین سابقه آشنایی شما و او به بیش از ۳۰ سال قبل باز می‌گردد. از آن دوران و از سالهای سالی که شما میرعلائی را می‌شناختید، برای ما بگویید، از نوع و عمق آشنائیتان، و از خاطراتان در اصفهان و تهران.

—بله، چنان‌که خود میرعلائی بارها گفته‌است، او هنگام تحصیل در انگلستان با استفاده از مرخصی معمول به سوئیس می‌رود و در خلوت آنجا به ترجمه سنگ آفتاب اثر اکتاویاز مشغول می‌شود، البته از متن انگلیسی، و پس از اتمام آن مستقیماً برای من به اصفهان می‌فرستد. تا اینجا ش در دست، ولی در دنباله ماجرای شعر "پاز"، در یکی از مصاحبه‌هایش (ظاهراً در مجله *گردون*) میرعلائی از قول من گفته‌است که من [حقوقی] جز یکی دو کلمه آن را عوض نکرده‌ام، که باید بگویم به اغلب احتمال چنین نبوده‌است، چون روش کار ما این نبود. توضیح اینکه هر اثری اعم از ترجمه یا شعر یا مقاله یا داستان که برای ما می‌رسید، تک‌تک از بزرگ و کوچک روی آن نظر می‌دادیم و با توجه به رأی اکثریت به چاپ آن مبادرت می‌کردیم.

■ ممکن است در مورد این روش کار توضیح بیشتری بدهید؟

—از اوایل دهه چهل ما عده‌ای بودیم که با توجه به زمینه‌های ذهنی و نظری مشابه دور هم جمع می‌شدیم و آثار خود را برای همدیگر می‌خواندیم تا به تدریج با رسیدن به نظری مشترک یا نزدیک به هم در برخی از "فکت‌ها" و فرضیه‌های هنری و ادبی، آن را در مجله‌ای که قصد راه‌انداختن‌اش را داشتیم، منعکس کنیم. سرانجام این مجله را با نام *جنگ اصفهان* به راه‌انداختیم، البته با این توافق که چه در آثاری که از خودمان چاپ می‌کنیم و چه در آثار دیگران هیچ جانب خاصی را منظور نداریم، یعنی بی‌توجه به شهرت آن نویسنده یا رفاقت با این شاعر، هر اثر را در صورت انطباق با ملاکهای آن روز ما به‌دست چاپ بسیاریم. در مورد ترجمه هم همین‌طور یعنی بی‌توجه به نام مترجم، تا مطمئن نمی‌شدیم که این ترجمه نسبتاً مقبولی است چاپش نمی‌کردیم. چاپ "سنگ آفتاب" هم با همین روش بود.

■ یعنی ترجمه‌های میرعلائی یا سایر مترجمان مشهور را هم با اصلشان مطابقت می‌کردید؟ حتماً با این نظر بنده موافقید که در نقد کمتر می‌توان فقط بیدگفت یا خوب‌خوب. مترجمی زبردست و کارگشته هم می‌تواند نقاط ضعف و عیبهایی در کار داشته باشد. ترجمه‌ای را مطلقاً خوب دانستن یا بد دانستن (بدون آنکه دلایل این نوع داوری تصریح شود) نه نقدی منصفانه است و نه علمی. به نظر جمال میرصادقی، که داستان *درونمایه* *خانن* و *قهرمان* اثر خورخه بورخس را (که قبلاً میرعلائی هم آن را ترجمه کرده) به فارسی برگردانده‌است، چون میرعلائی داستان نویس نبود، این ترجمه او تا اندازه‌ای خشک و خالی از

احساس از آب درآمده است. ضیاء موحد نمونه‌ای از ترجمه چند شعر پیوسته را که میرعلائی انجام داده به من نشان داد. روی این ترجمه اصلاحات نسبتاً زیادی از موحد دیده می‌شد. جالب این است "میرعلائی در پذیرفتن ویرایشها و پیشنهادها، بسیار بلندنظر بود و سعه صدر داشت". می‌خواهم بگویم ترجمه‌های میرعلائی بی‌عیب هم نبوده و بنابراین نیازمند بعضی دستکاریها بوده - لاقلاً در اوایل کار

- ببینید، مثلاً از ترجمه‌های ابوالحسن نجفی مطمئن بودیم و می‌دانستیم که ترجمه او نه تنها درست است بلکه انتخاب او از زبان مبدأ نیز انتخابی است صحیح، مفید و مطابق با اهداف مجله ما. همین‌طور، روی ترجمه‌های میرعلائی نیز از وقتی که خود را مترجمی حرفه‌ای نشان داد، دیگر تردیدی نداشتیم، بخصوص که او نیز معمولاً آثار شاعران و نویسندگانی را انتخاب می‌کرد که همیشه کارهایشان، خاصه از لحاظ زبان و بیان و تکنیکهای جدید شاعری و نویسندگی، مورد توجه ما بود. ولی با این همه، هیچ یک از کارهای او، به ویژه آنها که برای "جنگ" ترجمه کرده بود، از نظر اصلاحی ما دور نمی‌ماند. یعنی هر یک از ما وقتی کارهایمان را می‌خواندیم معمولاً همه یادداشت برمی‌داشتند و نظرهایشان را مطرح می‌کردند و قطعاً اگر درست و بجا بود مورد قبول قرار می‌گرفت.

■ در مورد آثاری هم که از دیگران می‌رسید لابد همین‌طور بود. منتها می‌خواهم بپرسم آیا واقماً همه یاران جنگ در هر موردی می‌توانستند اظهار نظر کنند؟

- باید بگویم هر کدام در حد خود بله. البته محور اصلی من و نجفی و گلشیری بودیم. اما این به آن معنی نیست که نظر دیگر دوستان، بخصوص جوان‌ترها، صائب نبود. البته منظور از جوان‌تر، نسلی بودند که بعضی از جمله شاگردان ما محسوب می‌شدند و نه مثلاً میرعلائی و ضیاء موحد که فقط چندسالی از ما کوچک‌تر بودند و بعدها به یاران جنگ پیوستند.

■ حالا که صحبت به جنگ اصفهان کشیده شد، بد نیست تاریخچه مختصری از آن و از چگونگی آشنایی "جنگیها" بگویم و اینکه چطور شد به فکر تأسیس این نشریه افتادید. فریدون مختاریان به من می‌گفت خود شما محورا اصلی در به راه انداختن جنگ بودید و حتی نخستین پاتوق دوستان برای این هدف منزل شما بوده است. او مرحوم میرعلائی را اول‌بار در منزل شما دیدار کرد.

- بله درست است حلقه اصلی جنگ را ما بیش از پنج شش نفری نبودیم که تشکیل دادیم. من بودم و محمد کلباسی و برادران گلشیری - احمد و هوشنگ - و یکی دوسه نفر دیگر که ظاهراً گرفتاریهای زندگیشان بیش از آن بود که به کاره‌تری ادامه دهند. در هر حال شش نفر همراه با همکاری ارژنگ خضرائی که امروزه از شاعران خوب ماست و معجد نفیسی که هم‌اکنون در آمریکا اقامت دارد با هر مکافاتی بود شماره نخست جنگ را درآوردیم. از شماره ششم به بعد احمد میرعلائی و ضیاء موحد نیز به گروه ما پیوستند و این وقتی بود که دیگر بسیاری از شاعران، نویسندگان و مترجمان معروف با ما همکاری می‌کردند، از جمله احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث، داریوش آشوری، م. آزاد و ... ما به این ترتیب تا شماره هشتم را منتشر کردیم تا سال ۴۹ که من و آقای نجفی به تهران منتقل شدیم و از آن به بعد مدتی در کار جنگ وقفه افتاد. پیش از ما ضیاء موحد و احمد گلشیری نیز در تهران کار می‌کردند. همچنین میرعلائی که پس از بازگشت از انگلستان در وزارت فرهنگ و هنر مشغول بود. به هر حال، از سال ۴۹ تا ۵۲ شماره‌های نهم و دهم درآمد. از سال ۵۲ تا ۶۰ که شماره یازدهم جنگ درآمد، می‌توان دوره طولانی "جنگ" خواند. در سالهای اول انقلاب میرعلائی که به عنوان مأموریت در هند و پاکستان به

سر می برد به تهران بازگشت و پس از آن برای همیشه به اصفهان رفت و به کلی از کارهای دولتی دست کشید و به طور مداوم به کار ترجمه پرداخت. دیری نپایید که با همکاری جلیل دولتخواه و برویچه های قدیم تر و جدیدتر پس از ۸ سال وقفه شماره یازدهم جنگ به راه افتاد و همین باعث شد که برویچه ها باز دور هم جمع شوند و بعد از چند سال تشکیل جلسات هفتگی، سرانجام با یک انشعاب نادلخواه (البته از نظر من) دو مجله جداگانه راه بیندازند، یکی با نام "زنده رود" و دیگری به نام "کتاب شعر".

■ پس اینطور که معلوم می شود نخستین آشنایی شما با میرعلائی از همان سالی است که ترجمه "سنگ آفتاب" را برای شما فرستاد.

نه... نه... از سالها پیش از آن، شاید وقتی محصل دبیرستان بود و هنوز دانشجو نبود، یا تازه می خواست بشود. آن وقتها سالهای دانشجویی در دانشسرای عالی تهران بود. نیمه دوم دهه ۳۰ که معمولاً تابستانها به اصفهان می رفتم بهرام صادقی هم می آمد و عصرها با هم به کافه پارک می رفتیم، کافه ای که بعدها پاتوق بچه های جنگ شد و من در آن سالها مطلقاً آنها را نمی شناختم چون اکثراً محصل مدرسه بودند. در آن روزها جوان شاعری هم گاهگاه به کافه پارک می آمد با نام محمد ربیعی. اولین بار میرعلائی را - اگر اشتباه نکنم - با همین شخص در کافه پارک دیدم.

■ او شعر هم می گفت؟ گویا به شعر بسیار علاقه داشته و به قول موحد "شعر خوب و بد را خیلی خوب تشخیص می داد،،

-ظاهراً غزل مزلی سرهم می کرد و خودش هم می دانست شاعر نیست، در صورتی که دوستش محمد ربیعی اگر به کار شعر ادامه می داد چه بسا شاعر خوبی می شد. آخر می دانید در همه هنرها، به ویژه در شعر، تلفات زیاد دیده می شود. من وقتی به نقد کار یک شاعر می پردازم، به اولین اصلی که اهمیت می دهم حرفه ای بودن اوست، به این معنی که آیا کارهای دیگر در زندگی اش فرع شعر بوده اند یا نه. تازه این شخص، حرفه ای هم همیشه در معرض خطر شکست قرار دارد. خود من از کودکی با شعر سروکار داشته ام و همواره با آن دست و پنجه نرم کرده ام. با این همه، بارها و بارها شکست خورده ام، منتها نومید نشده ام باز برخاسته ام و باز لغزیده ام تا حالا که بعد از ۴۵ سال کار شاعری تازه احساس می کنم که بر زمین هموار می روم. شعر دیگر جزئی از وجود شده است و به راستی زندگیم بی آن بی معناست.

■ خوب، اگر میرعلائی را در کار شعر مستعد نمی دیدید، در کارهای دیگر چطور؟ آیا فکر می کردید در آینده مترجم موفقی بشود؟

-او در دانشکده ادبیات اصفهان زبان انگلیسی می خواند و تا آنجا که یادم هست ذوق ترجمه هم داشت. با این همه، نمی توانم بگویم که در آن سالها آینده او را به عنوان یک مترجم موفقی پیش بینی می کردم یا نه. تقریباً می شود گفت که روی هیچ کس این پیش بینی را نمی توان کرد. بسیاری بوده اند که زبان انگلیسی را خوب می دانسته اند و می دانند، اما در ترجمه یک فصل ساده از یک داستان ناتوانند. تصدیق می کنید که هیچ یک از مترجمان موفقی امروز ما نه استاد زبان انگلیسی بوده اند و نه استاد زبان فارسی. شما بدانید کاری که آقای محمدقاضی با دُن کیشوت کرد، مثلاً از مرحوم دکتر صورتگر که استاد زبان انگلیسی و فارسی هردو بود برنمی آمد. کار ترجمه

یک کار هنری است، برخی این شَم را دارند و برخی ندارند. حتی گاهی به تمرین و تکرار و پشتکار هم قضیه درست نمی‌شود. به نظر من میرعلائی با داشتن همین شَم و تمرین و تکرار، به اصطلاح، خیلی زود به راه افتاد. البته ممکن است شما فلان بخش از فلان ترجمه‌اش را با اصل آن مقابله کنید و احیاناً انگشتی هم روی آن بگذارید، چنان‌که اخیراً با ترجمه آقای دریابندری چنین کردند غافل از آنکه صرفاً مقابله بخشی از یک کتاب و روی چند خطا بحق یا ناحق انگشت گذاشتن، هیچ چیزی را ثابت نمی‌کند و هیچ دلیلی بر ضعف یا قوت مترجم نیست. به نظر من اولین خصیصه یک ترجمه موفق آن است که در وهله نخست بوی ترجمه از آن نیاید - یعنی خواننده اهل در حین مطالعه فراموش کند که دارد ترجمه می‌خواند. شما این اصل را در کار همه مترجمان حرفه‌ای می‌توانید ببینید. ترجمه‌های ابوالحسن نجفی، محمد قاضی، نجف دریابندری، منوچهر بدیعی و، به هر حال، مترجمان مشهور آثار ادبی، خاصه داستان و رمان، چون ناچار از توجه به سبک خاص و شگردهای ویژه نویسنده نیز هستند، اصل در نظر آنها فقط رساندن مفهوم نیست بلکه مهم‌تر از آن رعایت سبک و شگرد کار نویسنده است. نکته دیگر آن‌که ابهام و پیچیدگی ترجمه را نباید حتماً به حساب اصل آن گذاشت و ضعف مترجم و کج‌فهمی او را ناشی از مختصات ویژه آن اثر دانست. این را من از زبان خود دریابندری شنیدم که می‌گفت: وقتی مشغول خواندن اولین ترجمه یکی از آثار ساموئل بکت به زبان فارسی بودم، تصور کردم که این پیچیدگی و ابهام و چه بسا عبارات عجیب و غریب مربوط به زبان خاص بکت و شیوه نویسنده اوست، تا اینکه مدتی بعد اصل آن را گیر آوردم و خواندم و خیلی هم راحت و با کمال تعجب بتدریج متوجه شدم که کتاب بکت به قلم مترجم نوشته شده است و در واقع تألیف اوست و نه بکت. بیخشید که زیاد حاشیه رفتم. خلاصه کنم، ترجمه خوب آن است که در آن زبان مبدأ و زبان مقصد واقعاً با هم جفت شده باشند، آن چنان که یک خواننده حرفه‌ای زبان‌دان با اطمینان بتواند بگوید که من مثلاً ترجمه فلان کتاب را از اصلش راحت‌تر خواندم. این همه را گفتم که بتوانم بگویم میرعلائی هرچه پیش‌تر آمد، ترجمه‌هایش پخته‌تر و راحت‌تر شد. البته استثنا را نباید در نظر گرفت چون یک وقت مترجم در حین ترجمه از سلامت جسمی و روحی لازم برخوردار نیست و آن شوق لازم را ندارد و طبیعی است که ترجمه او در این مقطع زمانی چنان‌که باید و شاید از آب در نمی‌آید. از طرف دیگر، توفیق در کار به چگونگی کتاب مبدأ هم مربوط می‌شود. بعضی کتابها آنقدر آسان نیست که برخی دیگر، یا برخی که به طور کلی سفارشی است، یا تعجیل ناشر اجازه دقت لازم را نداده است. خود میرعلائی از کتاب **کلامتیس** به دلیل سفارش ناشر در تحویل هرچه زودتر آن و اینکه فرصت لازم را برای ویرایش کتاب نداشته است، راضی نبود. در هر حال شما می‌توانید از همان ترجمه شعر اکتاوپاز - اگرچه شعر ملاک دقیق کار نیست - به میزان استعداد میرعلائی در ترجمه پی‌ببرید، ترجمه‌ای که به نظر من پیش از ویرایش هم آن حالت راحت لازم را داشت، در صورتی که در ترجمه ناموفق، خواننده مرتب مکث می‌کند و به اصطلاح، دست‌اندا‌زهای ترجمه مانع می‌شود که سطرها را یکی یکی به راحتی پشت سر گذارد. همین "سنگ آفتاب" را اخیراً آقای حشمت جزینی با عنوان "سنگ خورشید" ترجمه کرده است. جزینی خود شاعر است و به چند زبان آشنا؛ به فرانسه، به انگلیسی و به خصوص به ایتالیایی که نزدیک‌ترین زبان به اسپانیایی، یعنی زبان اصلی شعر، و این شعر را از متن انگلیسی و مقابله با اصل اسپانیایی و چه بسا با در دست داشتن ترجمه میرعلائی، ترجمه کرده است. خوب با این همه امتیاز ترجمه او باید موفق‌تر از ترجمه میرعلائی از آب درآمده باشد ولی چنین نشده است، گذشته از برخی سطرهای ترجمه جزینی که مطلقاً مفهوم نیست و حتی با مقایسه با سطر مشابه آن در ترجمه میرعلائی نیز معلوم نمی‌شود چیست. آنچه مسلم است ترجمه میرعلائی بسیار راحت‌تر از ترجمه جزینی خواننده می‌شود.

■ در تأیید بخش اخیر از حرفهای شما می‌گویم که به عقیده موحد، "میرعلائی در ترجمه شعر بسیار موفق بود. ترجمه‌هایش از بهترین ترجمه‌هایی است که به فارسی داریم." خوب، شما اشاره‌ای کردید به شتاب ناشر در هرچه زودتر بیرون آوردن ترجمه. به نظر می‌رسد وقتی شتاب ناشر با نیاز مالی مترجم همراه شد، احتمال خراب از آب درآمدن ترجمه بیشتر می‌شود. در نشست دوستانه‌ای که در دی‌ماه ۷۴ با برادرم، مهدی، و احمد گلشیری در منزل فریدون مختاریان در اصفهان داشتیم، گلشیری و مختاریان معتقد بودند که میرعلائی در کارهای نخستینش که در فضای بی‌نیازی و به دور از فشارهای مالی ترجمه کرده، موفق‌تر بوده تا این اواخر که به حق‌الزحمه‌هایش به‌راستی نیاز داشت. مختاریان می‌گفت "میرعلائی از سال ۵۹ به بعد که به اصفهان آمده بود، فداکاریها و گذشت‌های خود را در مورد به‌گرددش در آوردن امور مالی خانواده بیان می‌کرد... هر چند میرعلائی در کار انتخاب متونی که باید ترجمه می‌کرد بسیار دقت می‌کرد و می‌باید با ذوق و میلش وفق بدهد، ولی بسیاری از کارهایش را از روی اجبار پول در آوردن می‌کرد. چند تا از کارهای اواخر عمرش نمونه این مورد می‌باشد که گفتم." خود میرعلائی در مصاحبه‌ای که با مترجم داشت و در شماره ۷ این نشریه درج شد می‌گوید: "مترجمی که غم نان دارد و غم نام" فرصتی برای آنکه با اثر انتخاب شده برای ترجمه "آن قدر عشق و مشق کند تا از آن پرشود" ندارد. نظر مختاریان نشان می‌دهد که میرعلائی در این اواخر مشمول این حکم شده است. شاید به همین دلیل است که او کارهای اولیه و واسط کار احمد را ماندگار می‌داند. بگذریم. برویم سراغ پرسشهای دیگر. میرعلائی از چه زبان‌هایی به زبان فارسی ترجمه می‌کرد - جز انگلیسی؟

- جز انگلیسی از هیچ زبانی.

■ چه نکات در خور ذکر می‌از او در باب ترجمه می‌شنیدید که به درد مترجمان تازه کار بخورد؟ آیا مسأله یا مسائل خاصی را به عنوان مشکلات لاینحل ترجمه پیش شما مطرح نمی‌کرد؟

- من بشخصه هیچ وقت از او نشنیدم که نکته‌ای به جَد در باره ترجمه بگوید و از مشکلات مبتلا به آن حرف بزند. تنها چیزهایی را که گاه به گاه می‌گفت اشاره به نکته‌ها و سهوهای مضحکی بود که مربوط به کار آن و این می‌شد. مثلاً بارها به قضیه **هیلدا دولیتل** اشاره می‌کرد، شاعره‌ای که به H.D شهرت داشت و همواره همراه "پاوند" و "الیوت" در جلسات ایماژ‌یست‌ها در لندن شرکت می‌کرد، و در ترجمه یکی از مترجمان شده بود "هیلدا کوچولو"؛ ظاهراً با این تصور که آقای پاوند معمولاً این دختر کوچولو (!) را همراه خود به جلسات می‌برده است. یا اشتباهات این و آن، بی‌سوادی این مترجم بی‌توجهی آن مترجم. مثلاً به‌رمانی بانام *The Man Who Came in from the Cold* اشاره می‌کرد که مترجم به "مردی که از سردسیر آمد" ترجمه کرده بوده است، بی‌اینکه بداند *to come out of the cold* یک اصطلاح است به معنای "پس از مدتی دورماندن از کاری، در آن شرکت کردن". البته همه این موارد را با خنده و به قصد تفریح خاطر می‌گفت و نه به جَد و در مقام انتقاد و اظهار نظر در باره ترجمه و گرفتاریهای آن. در مورد ترجمه شعر هم همان حرفهایی را می‌زد که دیگران می‌زنند. غالباً به ترجمه استثنائی فیتزجرالد اشاره می‌کرد و می‌گفت آدم بی‌استعدادی همچون او در عالم شعر، اگر توانست در ترجمه رباعیات خیام موفق شود به این دلیل بود که روح خیام مدتی در کالبد او حلول کرده بود.* در پاسخ به اظهار نظر من

* البته در اینکه روح خیام واقعی، در کالبد این بزرگوار حلول کرده باشد خیلی حرف است. در این باب نگاه کنید به مقاله "تنگ می و نصف نان" در مترجم، شماره‌های ۱۷ و ۱۸ (سال ۱۳۷۴) - م.ک.

که می‌گفتم به هر حال شعرهایی هستند که سهل‌تر ترجمه می‌شوند و شعرهایی که سخت‌تر، و شعرهایی هم هستند که تقریباً غیر قابل ترجمه‌اند، می‌گفت درست است که مترجمان خوب کمتر طرف شعر می‌روند اما من دوست دارم این کار را بکنم و می‌کرد. یادم می‌آید در دهه ۴۰ که میرعلانی در انگلیس درس می‌خواند، یک شاعر انگلیسی به نام "جفری اسکوروز" به اصفهان آمده بود. روزی از من پرسید: "چرا شما به شعر شاملو و اخوان بیش از شعر فروغ و سپهری اهمیت می‌دهید؟" خوب ... من می‌دانستم که این سؤال از کجا ناشی می‌شود. او چون از روی ترجمه این شعرها قضاوت می‌کرد، شعرهای فروغ و سپهری را به تعریف شعر بسیار نزدیک‌تر می‌دید تا شعرهای شاملو و اخوان و این طبیعی بود، چون شعرهای دو شاعر اول در ترجمه تقریباً چیزی را از دست نمی‌دهند و چه بسا زیاتر و "شعرتر" هم می‌شوند ولی شعر اخوان و شاملو چون بر زبان تکیه دارند، وقتی این جامه فاخر را از اندام آنها درآوردند در ترجمه دیگر چیزی از آنها نمی‌ماند. خوب ... میرعلانی هم بعدها به این نکته روشن وقوف پیدا کرده بود و لاجرم به شعرهایی توجه می‌کرد که به اعتبار وجود تصاویر شعری متعدد و متنوع، شعریت و جوهر شاعرانه آنها در ترجمه حفظ شود. "سنگ آفتاب" از همین‌گونه شعرهاست، یعنی ضمن اینکه شعر عمیقی است و از مهمترین شعرهای بلند این قرن محسوب می‌شود، برخلاف برخی از شعرهای شاعران بزرگ همعصر خود مانند "کانتو"های پائونده که بیشتر بر شگردهای زبانی تکیه دارد، پر است از تصاویر گوناگون.

■ کدام یک از ترجمه‌های میرعلانی را بیشتر می‌پسندید؟

— به دلیل تعلق به شعر، "سنگ آفتاب" را. اما از میان کتابهای او تصور می‌کنم از چشم غربی کنراد را راحت‌تر خواندم. یکی شاید به این دلیل که دیگر قلمش راه‌افتاده، یکی هم شاید از این نظر که اصل این کتاب انگلیسی است و بر خلاف بیشتر کارهای او که از ترجمه انگلیسی آنها استفاده کرده‌است، با اطمینان بیشتری به ترجمه آنها دست زده‌است و احتمالاً سهو و خطا در آن کمتر وارد شده‌است.

■ نکته‌ای که در مورد حلول کردن روح خیام در کالبد فیتزجرالد از قول میرعلانی نقل کردید بسیار جالب و قابل تأمل است. بعضی به این یکی شدن و سنخیت تنگاتنگ پیداشدن میان شاعر و مترجم از زاویه‌ای دیگر نگاه می‌کنند و آن اینکه مترجم وقتی به دنیای شاعر راه یافت می‌تواند از دوردستهای فکر و احساس و از رموز و راه‌های واقعی جهان بی‌کران اندیشه‌های او خبر دهد. یکی از دوستان اهل قلم و صاحب نظر، محمدرضا پورجعفری، در گفتگویی که در باب میرعلانی با او داشتم، به مناسبت گفت: "مترجم با گوش سپردن به آهنگ پنهان واژه‌ها و تن دادن به طنین راز آلود اما سرور انگیز شاعر، سهمی از ذهن و رازهای او را از آن خود می‌کند. او با سنجش واژه‌ها و هماهنگی با حس و اندیشه‌ای که نمودشان ساختار زبانی است به دنیای شاعر راه می‌برد". از مجموع حرفهای شما و بعضی دیگر از آشنایان مرحوم میرعلانی، چنین برمی‌آید که اگر او باید به چیزی افتخار می‌کرد، انتخاب مناسب متون برای ترجمه و توفیق نسبی در برگردان آنها به فارسی بوده. حال می‌خواهم بپرسم که از میرعلانی منهای ترجمه چه می‌ماند؟ آیا اگر مترجم نبود، چه چیز دیگری برای عرضه داشت؟ آیا او را در کنار مترجمی نویسنده‌ای خوش قلم و صاحب تفکر و خلاقیت نیز به شمار می‌آوردید؟ آیا او شیوه اعتقادی و مشی فکری خاصی را دنبال می‌کرد یا تنها بازگو کننده اندیشه‌های دیگران بود؟ پیش از آنکه شما به این پرسش من پاسخ بدهید، بد نیست نظر مختاریان را در این باب به اجمال نقل کنم. او صریحاً می‌گوید: "من میرعلانی را به آن صورت که شما تصویری فرمائید در بند تفکر و تأملات فلسفی ندیدم و او به طور کلی از مباحث فکری به هر صورت گریزان

بود. اصلاً میرعلائی با یادآوری نوعی زیبایی دروغین به جای مانده از گذشته در هنر و ادبیات مخالف بود. در نهایت در پی ارضای شتم هنری خود در حال و هوای تفکر مدرن و جهان مدرن بود.

البته از میان مترجمان خوبی که داریم هستند معدودی که از تفکر و خلاقیت نیز بهره‌ورند. متعهد به معتقدات خود نیز هستند، ولی اکثر مترجمان ما جز انتقال اندیشه‌های دیگران - هرچه می‌خواهد باشد - کاری نکرده‌اند و جز این هم هدفی نداشته‌اند. منتها از این میان گروهی هستند که ترجمه آنها بیشتر ناشی از التذاذ خاص از مطالعه فلان کتاب یا، دست بالا، سلیقه خاصشان بوده‌است. جز اینان مترجمان دیگری چون آقای نجفی داریم که اگر هم به ترجمه نمی‌پرداخت، حرفهای بسیار داشت که بنویسد چنانکه نوشته است و به نظر من برخی از مقالات او از نظر شکل و نحوه شروع و ختام و پرداختن به موضوع بی‌شابهت به کاری خلاقه نیست. اما در مورد دوست از دست رفته‌مان، احمد میرعلائی، واقعیت این است که من چنین ادعایی نمی‌توانم بکنم. البته او ترجمی باسلیقه، نوجو و نوآین بود و هرگز بی‌هدف دست به ترجمه هیچ اثری نمی‌زد و بیشتر به شعرها و داستانهای نواز شاعران و داستان نویسان **آوانگار** توجه داشت و در میان مترجمان ما چهره‌ای شاخص بود و از طریق ورزش در ترجمه به نثری راحت و بیش یا کم درست دست یافته بود، بی‌اینکه متون فارسی را نیز زیاد خوانده باشد، چون واقعاً استعداد داشت. اما اینکه به شیوه خاصی در نثر رسیده‌بود و شیوه اعتقادی خاصی را دنبال می‌کرد، من تصور نمی‌کنم. یعنی اطمینان ندارم چون تقریباً از سال ۴۹ تا الان حدود ۲۵ سال می‌شود که من آن حشرونشر دهه چهل را - جز در مورد فریدون مختاریان، دوستی چهل ساله که جزو چهار پنج نفر یاران اولیه جنگ اصفهان بود - با بچه‌های جنگ نداشته‌ام.

■ با توضیحاتی که در پاسخ به یکی از پرسشهای قبلی من دادید، مثل اینکه میرعلائی بوده‌است و همین ذوق ترجمه شعر و داستانهای نو، بی‌هیچ اعتقاد یا جهان‌بینی خاصی، در صورتی که خودش در شماره هفتم مترجم (پائیز ۱۳۷۱) گفته‌است: "وقتی گرفتار بحران هویت بودم و میان تفکر شرقی و غربی گیر کرده بودم و نمی‌خواستم دنیای سومی باشم، با بورخس نوعی اتخاذ هویت کردم". برداشت شما از این اظهارنظر چیست؟ میرعلائی اشکال تفکر شرقی را در چه می‌دید؟ چه وجه مشترکی در خود و بورخس می‌دید؟

-واقعیت این است که معنای چنین جملاتی برای من ثقیل است. البته نه اینکه نفهمم، نه. ولی دلم نمی‌خواهد قضیه را باز کنم. فقط می‌توانم بگویم که البته لایبرانت‌های آثار بورخس و کندوکاو در خاطره‌های آدمی و چراغ زدن در تاریکی‌های ناشناخته و روشن کردن کوره‌راهی برای ادامه حرکت و گذران عمر به بهانه همین گونه کشفهای هنری (البته بری از هر نوع مرام و مسلک و توجه به تعهد معمول) تنها کارهایی بود که برای میرعلائی جاذبه داشت، چون میرعلائی غرق خاطره‌های خود و دیگران بود و زندگی را خاصه زندگی هنرمندان را با همه فراز و فرودهایش دوست می‌داشت. مثلاً از میان شعرهای من "پنجاه متر خاک" را که ۲۴ ساعت زندگی مرا در پنجاه سالگی‌ام نشان می‌دهد خیلی می‌پسندید.

■ چه خصوصیات و خصائل برجسته و احتمالاً نقاط ضعفی در او می‌دیدید.

-میرعلائی همیشه خنده‌رو بود. به مجرد دیدن شما، دهان به تبسم می‌گشود و بلافاصله پس از احوالپرسی معمول، شروع می‌کرد به حرف زدن، حرف زدن که البته با حضور شما مناسبت داشت. مثلاً، وقتی پس از ماهها به اصفهان می‌رفتم و به کتابخانه‌اش سر می‌زدم، لدی الورد لبخندش را بر لبان می‌نشانده و "کی آمدید" اش را می‌گفت

و بلافاصله باقید "اتفاقاً" شروع می‌کرد به حرف زدن. "اتفاقاً همین پریروز بود که در فلان جا، فلان کسان صحبت شما را می‌کردند" و به این ترتیب ادامه می‌داد... حرفهایی که برخی‌اش درست بود، یعنی واقعاً در آن مجلس این حرفها زده شده بود، و برخی‌اش هم نه. از خودش می‌ساخت و از این ساختن هم خوشش می‌آمد. گاهی مربوط به ماهها پیش بود. خاطره‌ای به یادمانده که شنیدنی است. وقتی در اصفهان اقامت داشتم و او در تهران، تابستانی به اصفهان آمد و از شبی تعریف می‌کرد که با فلان کسان و از جمله فلان شاعر مشهور گذرانده بود. شاید یک ماه بعد از آن دیدار من به تهران رفتم و تصادفاً با آن شاعر برخوردیم و برای اینکه بگویم من از احوال تو همیشه اطلاع داشته‌ام، به شب‌کذایی یا میرعلائی اشاره کردم، و در کمال تعجب چنان "من"ی از او شنیدم که می‌پرس: "من اصلاً میرعلایی را ندیده‌ام!" البته این تعریفها را سالها پیش از میرعلائی می‌شنیدی. بخصوص آن وقتها که کار ترجمه را تازه شروع کرده بود و خیلی دوست داشت هر چه زودتر در محافل مختلف رفت و آمد کند. در هر حال او آن قدر به نقل خاطرات دل بسته بود که از جعل خاطره هم لذت می‌برد و این شاید بیشتر به دلیل دلبستگی او به زندگی و نشست و برخاست با دوستان هنرمند بود. چه بسا تعلق خاطر به زندگینامه‌ها هم از همین خصلت او ناشی می‌شد. برای او گاه بیوگرافیهای جذاب از خود اثر بیشتر جاذبه داشت. البته این خصلت در خود من هم هست. من هم روی زندگینامه‌های هنرمندان بیش از حد معمول توجه دارم. یک شباهت دیگر هم با او دارم و آن علاقه شدید به دیدار بزرگترها، نسلهای پیش از ما و به اصطلاح پیش‌کسوتهاست. همیشه وقتی به اصفهان می‌رفتم، میرعلائی اصرار داشت که هرچه زودتر باهم به دیدن این و آن برویم.

■ جالب است که فریدون مختاریان هم در بعضی از این صفات میرعلائی که برشمردید، با شما هم عقیده است، از لحاظ جعل خاطره، خنده‌رویی، و حسن سلوک با دیگران و مردم داری. به نظراو "احمد میرعلائی از بابت خاطره‌گویی و خاطره نویسی فردی ممتاز و جالب بود. این مرد اگر قصه‌نویسی را که در اوایل جوانی شروع کرده بود، رها نمی‌کرد، فکر می‌کنم با قلم شیرین و نثر فخری که پیدا کرده بود می‌توانست نویسنده جالبی گردد. او انسانی خوش برخورد، متین، مؤدب، با فرهنگ و فرهنگ مدار، خوش‌بیان، مجلس‌آرا و اهل طنز و شوخی بود. خاطره‌گفتنش حدود مرز نداشت. حتی بسیاری مواقع اتفاق می‌افتاد که به جعل خاطره می‌پرداخت و طرفه اینکه بعضی از خاطرات دیگران را به خود منتسب می‌کرد". در وصف



احمد میرعلائی و فریدون مختاریان

منازعت و مسالمت جویی او، مختاریان می‌گفت: "من با اینکه از نظر فکری و سیاسی در قطب مقابل روانشاد میرعلائی بودم (...خودش همیشه می‌گفت من در یک خانواده بورژوا به دنیا آمده‌ام و به منافع طبقه خود خیانت نخواهم کرد)، ولی حتی یک مورد هم به یاد ندارم که با هم کلنجار رفته باشیم. یک بار به یاد

ندارم که میرعلائی عصبانی گردد و باکسی بلند حرف بزند". با این اوصاف میرعلائی نباید از اشخاص تکرو، درونگرا، کم‌حرف و گله‌مند بوده‌باشد؟

-نه، برعکس، اهل حرف بود و برونگرا و همیشه خوش‌برخورد و اجتماعی به طوری که شاید بتوانم بگویم

تنهایی اش فقط وقتی بود که پشت میز کارش مشغول ترجمه بود.

■ با وجود این در مقدمه‌ای که بر *آلبوم عکسهای اصفهان* نوشته و در شماره‌های ۳۵ و ۳۶ مجله *کلیک* (۱۳۷۱)، و در روزنامه *همشهری* (یکشنبه، ۷ آبان، ۱۳۷۴) نیز به چاپ رسید، میرعلائی را دستخوش نوعی غربت زدگی زمانی و مکانی یا *nostalgia* می‌یابیم. به عقیده شما چه شده بود که میرعلائی تا این اندازه به کودکی و اصفهان چهل پنجاه سال پیش پناه برده بود؟ آیا در محیط خود و شرایط اجتماعی سالهای آخر عمرش ناسازگاریها و ناملایماتی می‌دید که طبق قانون "تداعی به واسطه تضاد" دوران گذشته آرام یا دوران آرام گذشته را به یاد او می‌انداخت؟ یا این احساس غربت زدگی از عوارض میانسالی و نزدیک شدن به آستانه پیری بود؟ اصولاً تصویری که او از گذشته اصفهان خود ترسیم کرده، حکایت از چه دارد؟ بعضی اصولاً سؤال می‌کنند که مناسبت چنین مقدمه‌ای بر *آلبوم عکسهای اصفهان* چه بوده است.

- باید عرض کنم بیشتر کارهای میرعلائی ترجمه بود. اصولاً مقاله‌نویس نبود. مقالاتش جز توضیحاتی که در آغاز برخی از ترجمه‌هایش دیده می‌شود، زیاد نیست. یکی از این مقاله‌های معدود همین مقدمه *آلبوم عکسهای اصفهان* اوست که برخی ظاهراً آن را پسندیده‌اند برخی هم نه و از جمله من که آن را کامل ندیدم، چون شهر تنها از یک زاویه دیده شده بود. اما در باره حالات نوستالژیک او باید بگویم همه ما بچه‌های اصفهان بیشتر یا کمتر این حالت را داشته‌ایم و این خصیصه در همه هنرمندان و اهل قلم هست و این همان طور که شما هم در سؤالاتان اشاره کردید، گاه غربت زدگی مکانی است. آقای نجفی وقتی از فرانسه برگشته بود به من می‌گفت چیزی که باعث شد من از دفاع ترم بگذرم و به اصفهان برگردم، یاد عصرهای تابستان خانه پدری بود. در نظر بگیر در یک آپارتمان در پاریس تنها نشسته باشی و ناگاه یاد اصفهان بيفتی، عصرهای تابستان که خانه را آب پاشی کرده‌اند و بوی نم و نا همه جا را فرا گرفته است... یا همین میرعلائی بارها و بارها از غربت زدگی اش در لندن سخن می‌گفت و دلتنگی اش برای اصفهان. گاهی این غربت زدگی زمانی است و این همان است که میرعلائی دچار آن شده بود و شما هم حدس زده‌اید: دلتنگی که به نظر من از طرفی ناشی از احساس نزدیک شدن به ایام پیری است و مرگ، و از طرف دیگر دورافتادن از دوران کودکی، یعنی دوره‌ای که بیشترین فاصله را تا مرگ دارد و زیباترین و پاکترین و صمیمانه‌ترین دوره زندگی آدمی است. بخش عمده‌ای از ادبیات جهان در حقیقت مربوط به خاطرات همین دوران و همین نوستالژی است.

■ طرح نظر موحد را در اینجا بی مناسبت نمی‌دانم که می‌گوید "مقایسه ترجمه شعرهایی که از ویلیام باتلر ییتز کرده و در کتاب *شعر*، در ۱۳۷۱ چاپ شده با ترجمه‌هایی که پیش از آن کرده... نشان می‌دهد که در اصفهان این سالها [اواخر عمر] سخت تنها بوده است. میرعلائی در جمع قدیمی و آشنای خود میرعلائی دیگری بود، آن جمع از یکدیگر الهام می‌گرفتند، تشویق می‌شدند و به یکدیگر می‌آموختند". پس در واقع، نوستالژیای میرعلائی یادکردن از همین گذشته‌ها و در جمع دوستان بودنها می‌تواند بوده باشد. به قول مرحوم وثوق الدوله:

شهری و دیاری که در آن همنفسی نیست گر لندن و پاریس بود جز قفسی نیست

گویی خود موحد هم بنوعی دچار این نوستالژی شده که می‌گوید: "الان که از گنجی مرگ او [میرعلائی] درآمده‌ام می‌بینم اصفهان بدون او چقدر خالی است!!"

-شاید تنها از صبح غم‌انگیز فردایی که دیگر صورت دختر بچه زیبایش را ننویسد و بازیهای روزانه او را ندید، او دیگر میرعلائی روزهای پیش نبود. تنها زمانی هم که من آن لبخند کذایی را بر لبانش ندیدم و بسیار حیرت کردم درست در همین اوقات بود، وقتی که من تازه به اصفهان رسیده بودم و او به تصادف در خیابان با من برخورد کرد مدتی ایستاد و بی هیچ لبخندی رفت. بعدها فهمیدم که من در آن روز هیچ اطلاعی از مرگ دخترش نداشتم.

■ مسلماً درد سنگینی بر دل میرعلائی بوده. مختاریان می‌گفت با اینکه تلخی میرعلائی به ندرت دیده می‌شد و حتی مرگ دخترش را بودنمی تلقی می‌کرد، ولی فقدان این دختر "برایش خیلی گران تمام شد و از کار اصلی ترجمه بازش داشت و به دکان داری انداختش". به عنوان آخرین سؤال می‌پرسم؛ آیا آخرین باری که میرعلائی را پیش از فوتش دیدیدکی و کجا بود؟ در آن واپسین ملاقات او را چگونه یافتید؟ حال و حرفش چگونه بود؟ از وضع جسمانی خود گله‌ای نداشت؟

-چند روز پس از مرگ میرعلائی، منوچهر بدیمی به من تلفن کرد و از آخرین سفرش [میرعلائی] به تهران گفت، یعنی یک هفته پیش از مرگ او. گفت که ظهر ناهار را با او و میرزا صالح، که صمیمی ترین دوست سالهای اخیر میرعلائی بود، در رستورانی خورده‌اند و بعد به خانه میرزا صالح رفته‌اند و در آنجا بدیمی به او گفته که رنگ چهره‌اش بیش از حد قرمز شده و او طبق معمول نشنیده گرفته. این که می‌گویم "طبق معمول" برای آن است که خود من در این چند سال اخیر هر بار او را می‌دیدم تأکید می‌کردم که حتماً یک "چک‌آپ" کامل بکنند. آخرین باری هم که او را دیدم عید ۷۴ در منزل آقای نبوی نژاد بود در اصفهان که صورتش همچنان قرمز شده بود. شاید هم کمی ورم داشت، که باز به او تأکید کردم و او هم طبق معمول با همان لبخند همیشگی و با اشاره به داستان مرحوم مکرم که از خود من شنیده بود، خود را بی تفاوت نشان داد.

■ عذر می‌خواهم، قضیه مکرم چه بوده؟

-خلاصه قضیه این است که سالها پیش آقای مکرم اصفهانی شاعر لطیفه‌ساز، نکته‌سنج و حاضر جواب مشهور شهر ما در داروخانه "آتش" اصفهان ایستاده بود که یکی از دوستانش سرمی‌رسد با حال نزار، و چون مکرم می‌پرسد چه شده، می‌گوید سگته کرده‌ام. مکرم هم با همان لحن شوخ همیشگی می‌گوید: "خوب...سگته کرده‌ای که کرده‌ای، مُردی هم مُردی. این قدر آه‌وناله ندارد." آن دوست می‌گوید "آخر آقای مکرم من خیلی از مرگ می‌ترسم." و مکرم می‌گوید: "آخر احمق جان، چه ترسی داره؟ تو اصلاً مرگ را نمی‌بینی که بترسی، تا او آمد تو رفته‌ای. حتی نگاهتان هم به هم نمی‌افتد" و باقی قضایا...بله اشاره میرعلائی به مکرم مسبوق به این سابقه بود. و بالاخره هم پس از هشت ماه از آخرین دیدار من و او این اتفاق افتاد. شاید هم برخلاف حرف مکرم، او یکی از آنهایی بود که مرگ را حس کرد و دید و لرزید. می‌دانید. درست هشت ماه پیش از عید ۷۴، در تیرماه ۷۳ وضع قلبی من مجدداً وخیم شد و چون دچار تب مالت هم بودم اطباً تقریباً جوابم کردند و این تنها انسان بزرگ زمانه ما پروفیسور هوشنگ راستان بود که در کمال شهامت و اعتماد به نفس عمل جراحی را به عهده گرفت و در بچه‌های قلب را که دهسال پیش در سوئیس عوض شده بود، مجدداً عوض کرد و مرا از مرگ نجات داد، در صورتی که کمتر کسی از آشنایان و دوستان به زنده ماندنم امید داشت؛ از جمله میرعلایی. و این عجیب است او واقعاً کی فکر می‌کرد که هشت ماه پس از وخامت حال من، مرا یکبار دیگر در عید ۷۴ در اصفهان ببیند و من به راستی کی فکر می‌کردم که هشت ماه پس از آخرین دیدارمان، دیگر هرگز او را نخواهم دید؟ خبر را زخم داد و با آن چنان شگردی که ۲۴ ساعت طول کشید تا فهمیدم. آخر آدم که از سنگ نیست...

■ خسته شدید، سپاسگزارم.

- خواهش می‌کنم. نه.

* * *

روز نسبتاً سردی در دیماه ۷۴، نزدیکیهای ظهر، با برادرم مهدی، به گورستان جدید اصفهان به نام "باغ رضوان" رفتیم. این گورستان که در حدود ۳۰ کیلومتری جنوب شرقی اصفهان در منطقه گورت واقع است صفایی دارد و روحانیتی. انسان بدش نمی‌آید هرازگاهی دو سه ساعتی در آن بچرخد که به واقع هم زیارت است و هم سیاحت. پس از زیارت تربت پدر، به قطعه ۱۴، معروف به "نام‌آوران" به سرخاک میرعلائی رفتیم. این بخش از گورستان به بزرگان علم و ادب و هنر اصفهانی اختصاص یافته‌است. بیش از چند نفری اینجا دفن نشده‌اند. احمد درگوشه‌ای تنها افتاده بود. خاک گورستان از باران سحرگاهی نمناک بود و گلهایی که روز پیش روی مزار احمد ریخته بودند خیس و نیمه تازه بود. سنگ تیره رنگ صیقل شده‌ای بر روی گور گذاشته، ولی هنوز اطراف آن را نبسته بودند. همه چیز حکایت از آن داشت که کسی به تازگی زیر این سنگ خفته‌است. بر این سنگ که نسبت به سنگهای دیگر قبرها بزرگتر و برجسته‌تر می‌نمود، فقط نوشته بودند احمد میرعلائی. دریغی، گفتیم و فاتحه‌ای خواندیم و احمد را در تنهایی خود گذاشتیم و به شهر بازگشتیم!



آخرین منزل هستی این است